

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20

۸۲۱۱۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



برای کتاب

شماره کتاب

کتاب در بیان دین

مؤلف

مترجم

موضوع

شماره قفسه ۱۵۱۷۴

۹۰۶۹۲

کتابخانه مصری مهدی دل داری	خانه دیوان کشته سید سید میرزا
تندی خیر شود قطع زهر و لری ما	تبع انداختن دست سیر داری ما
غفلت اهل زمان باعث کاه ماست	کشته خواب و کز آن علت بیداری ما
خیز ز خلق چرخان مکافاتش نیست	عزت هر که فرو می شود از خواری ما
ماه هلالی ای زمانه ای زمانه ای	چون کنند دشمن ما ز نو لای زاری ما
بشه را چون که بود خوردن خون و زهر	شم دشمن توان کرد ز خون خواری ما
آید بر آهانت کز در تپه می باشد	هر چه آید بسر خصم زهر سواری ما
بست داور عزادستی ز حلقان	ی کند همت بران خدایاری ما
کای خور که سر کشد خام مرصع	بدینا می کنند زاهد بدل و از سر صرا
جهان دیوانه دستهای پانچار زانو	بنام برده نامش بر ملک این مر و بصر
سری کان تار و در می باشد صبر شاد	عظیم الشان کن خود را بدین اهل مرح
که سنجیده کی که قدر رسا و خوش در کرد	کبر و بی بر و حرف زده دوزخ و صبر
بزم سبکان از جرب نوی پر کشد زاهد	جهنم ز عالم آفت کجاست مسموم
بفرستد صبر کردن کای از ایشان قیام	جلال ساری جوی از بند بیداران
نمی بخشند بجای داور حسن ساختن	نمی باشد شای بر تو ماه مقصود
شانی از تو با داد و دهانیم صبا	ز فتنه نام تو ام و زبان از بیم صبا
سوزد با هم که شود دل چسب	که در فتنه رفت شود بوی کاف صبا
لا افش شده لطف از پنجه هر جا سینه	که شاه راه عجت شود غنیم صبا
برای اسدنت گلستان بیاستد	خوب بزرگ گل نکند در حسرت صبا
بزرگوی تو هم کشته عید داور	چو هست پنا از چرخ سده ندم صبا
بیشتر عشق من بخشیده حسن لایالی را	بخیر داد و رانده افسوس فتنه داری را
دخ پر ایامش برین فراز شان عمل باشد	ز شعله تو شعله یازد کنی پاهای داری
پود و روشن پریشان زلفان و شعله در دشت	چراغ افروختن و دست هندی و دشت
چو باغ اهل انش و در و دشت و دشت نمیکرد	که در کعبه صدق تو نمیشد لایالی
مزاج فصلی پدای کند از آن کن سالان	کشته در دل که طایفه از روی چهره سالان
شده صفت کوه باغ و جوی و شالی	کشته در کالان لایالی سلسله سالان

می دوشن ما را نوش جان فرمود بود	بخورد کی می پسندد محبت نقصان ما
نمی پندد خواری هر کشت دست از پیش	چه نسبت با نکه ما و شراب مر کالی ما
ملک داور عشق خط حسن از کالی	کلی دست خا نکرست مشورت خا
معا فرود ز جبهه و غنایت سترا	شوایند قوه با غوت پیرو طاعت
لوح داده مصور و کفر و کفر	کجاست به تو اندک کید و ناک
شدیم کشته و نیز نگاه بدست	مگر ز بالی می پرود خط ناک
بجز ز لایچیزی که حکیم افتاد	ببیند که کلمه دهان شان شرا
کشته شده شود به اش بود بود	علاقه حق که خال داده است ناک
لک کشته شد و طار صلا بود از ناک	بکوه طور و کوه و کوه ناک
شاه از سقید می موی دولت داور	بجز ز چرخ کز پنه کرد دولت شرا
دشت کرد از پیکر کجاست تیره احوال	دست نه آینه ز در صینه شمال
بازی در بسویته نامه ات را که بزم	می توان دیدن از نیکوب خود خا
چو جویان بیست از این فتنه لایالی	می توان دیدن از جلال آینه شمال
مرغ جویان بر شود کرد و فاسد و بکران	از نفس بیرون مکتوب چون ناک
کشم بکشم کبریا می بکشد کعبه برین	از تو که قاصد می رسد با احوال
از روی حسرت حال خشن کعبه بر گفت	پیر بود از ناکه موی تو حلقه مر
ناخن لکین غزل داور و سار و سار	بند داور و سار کوی با ناک
چون دودی ما صد و صد بکاهه	بسر درم از سوزنا کلاه کاهه
در دین تو بر چوین با ناک و در بر چوین	حق باید نمودن تا شمس از افق
تجرب نیست با بخت اگر مشکل کن افتد	حدا مفسر خوله از داغ می سازد ساق
نیست دست و زبون بکبر پرده عصمت	بارگاه زاهد و دین و دین عصمت
پودمان حق داور و ساحل تا اسبان ترا	بدینا تا خدا باشد خدا کشتی شاه ترا
عناقی و کفن و زلفه مال کن مال	بکدر لال شمس زو لعل کن مال
صالح و کفر و سپید و سحر خا	بدیع دیده بدای مال کن مال
چنگ کشتن مال و لایالی نوی پسند	تو خود جواب نداری سوال کن مال
کعبه در دین موی و کعبه و کعبه	درا ناکه طریق و خیال کن مال

دندان زد و میو بر شد زبان شود	ز غنای بوسه لب ز لال کن ما را
شهادت شده رفتن ز کوی قش را	بیا بشو ع بخت حلال کن ما را
برقع و جگر عدوی شو به ما منصوب	بگره صاحب تمیز و حال کن ما را
چو کینه کشته شو با طاعت تو	درد از بهای ما و نهال کن ما را
بچه اجابت علم سخن بیاورد	
ز غنای بخت خود خوش بماند	
شدن ما صادر بامید کرم عیان ما	از بخت عفت کرد پده نردمان ما
از حلق لیکن بن مطلب ظهور عشق تو	بن طبعی هم با بن تقرب شد همان ما
که در تو سر رفت در عالم طاقی	دور بین شد عین کن چرخ چشم جان ما
چرا می شود از هم بر دور جان	هست حقایق ما ظاهر از بطلان ما
دیده هر کس ز من سوده کان خانه را	خاورد بر آهنت کرم عیان ما
حرفه را بود نادان تو کرد و مرزا د	افتاد بر پیریدن دشمن بر و غن ناز ما
بارد شد نگر و نگر و آب از کان دخت	بسکه برکت از جرات عشق دد و دان ما
لعل نوشی متر خواهی بخوابی می کرم	بر نمی آید رود هر جا فرو دستان ما
چون عسای موسوی داد و دیو لنگ	
مصرع پر چسته و نیک و دشمنان ما	
کرد از بخت به روش دل هیا	سر به میباید به در چشم شب بیل را
دیدم باری که داری غما شک به بین	زینا از اجتماع کل رضان کل را
مکن نشانداده ممکن نیست ما را زدن	همی آویزی که بری کرد و نگار ما
همچو کرم به ما ندهد و یا نترسان	از کرم بود کی پیدا کرم بر کار ما
می چنان کرد و دمان از شد ام القناد	فته و دوران شود غر زنده که رقتار ما
از اندم تا مست و تبخیر با می می کنم	یستم رهبان و بر خود دیشتم زار ما
کاهم بجز ملک که کعبه سازد کاه در	عشق ما این منت طاعت شه داند کار ما
بیش چرخ کرم هر ما می باشد میز	
می شود از دینک برده بت دار ما	
لعلت علم باشد صاحب جمال کب و	کوه دن می شمارد و دوزخ و تار کب و
دل محکوم کرد و دمان از کوبه ناله	دعیت تالی که بخورد باران عقوبت را
چون من سبقت گرفته در شهادت و غر	از دی کید که مسیح خوان ملک را
بر زین خوش تمام کعبه چرخ شکستن	غیر از دینک نیست ماه محبت را
خط از خوش طالع هیا حقیقت	سود و کل و دوا و دوا و دوا و دوا

دین من خط کشیده با من ترش دوزخ	بلی باشد حوضت پیش لبوی مرک را
شد و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا	کازد لیر زبان تا و دوا و دوا و دوا
و اشود هر جا بخت تا می تو ارم قبله را	من بطق ابروی او می کشایم قبله را
من سخن تا فهم شهر حتم از بهر بچود	با اشارت های ابرویت نشاتم قبله را
کرم بسم طاق ابروی ترا از من سر بچ	من سخن نشاتم عشقم قبله دانه قبله را
سالم با انکا ابروی تو بودم بجهت کاه	بازی پرستی از آن باشد تا تم قبله را
میگویی خود پست آید و محراب	می نمایی زین حقه خاطر لایق قبله را
من بچا داد و حرف کعبه و صفت	
کرم من کاه استات قبله را	
از صلیت در تب و تابست دل ما	از انش با قوت کعبه است دل ما
آبادی ما موحه طریقتان خرابست	از سبیل الم یک کبر است دل ما
در جنت و رای نوبی کرم بیا بیا	سکینه از انجیم سراج است دل ما
از اسرار جنت که بر زلف تو ما راست	سرشار تو تمام شراب است دل ما
سوز و جگر کشته خورشید صد و زنت	کاشق تماشای قیاب است دل ما
چون نقش قدم مهر زمین کرد و رکعت	از بن بهت کرم مشابست دل ما
داد و دینا حل بر ما کشتی طاقت	
دو نیمه هم حجاب است دل ما	
اب سازد کرمی تدبیر من سفت را	عین کد و عشق عشق به من سفت را
عمر کرد از دیر و چون کرم الفت شد دل	با غر از نری شکست بن شیشتم من سفت را
تو خیال سبیل زلف تو در کسار غم	می کشد تاهه در و دیشتم من سفت را
در کاه از آینه ام این نباشد شکست	افتد و کرم و دیشتم من سفت را
با دوا و دوا و دوا و دوا و دوا	
ز می سازد و الفت شش من سفت را	
چون از سبیل آه دل دیوانه ما	سبیل دوی شد و بخوابد دیر ما
سک و کاه و رای کد از جد به عشق	بسکه کرم کرده بافت دل و دیر ما
از غبار خط و خط و دکت خراب	کاه و اب کد کرد و دیر ما
سکه از انجیم دای تو ما سر کرم	میتوان شمع با زینت زین ما
عکس رخسار تو انجیم از کرم	از شکهای برد آینه بکاشد ما
فل خود شیش چرخ دایر کرد و د	دولما از بجهت ساق کک چانه ما

ای از روی نوری نور روشن چراغ ما	از تو بهار خط تو سر سبز باغ ما
افتاد تا با غریبی عکس ما دوست	خورشید قطره کشت و پیکر از باغ ما
مورده ز شوق چون پروانه آفتاب	دو محفل کدوی تو باست در چراغ ما
کم نام چون بر آمدن مطلب دلیر	کس تو میل داشت بیکر در باغ ما
دود و قتیله اش را نکودل و با ترست	چون حلقه های چتره است باغ ما
داود غیر سیر کلستان روی دوست	
از بهر جا شکفته نکرد و باغ ما	
لا اله الا تو و لا اله الا تو	عقیقه ملت مغر ز شفته بود روی سترا
خواب و چشم زدم شد هم اهری حلقه	دید تا دیده من چشم سخن کوری ترا
سینه اش چون دل صدف باره من جان شو	شاه تا شرح نماید خیم کیوی سترا
و حش خاطر مخریعت دام کشید	عاقبت نام تو دم زدم اهری سترا
بام کل کا سه در پوزه بلبل کرد	بچشم زدا کرد و دسا بیوس سترا
لغو چون دل داد و در راه و فغان	
روح بخون کف خطای است سر کوی	
خبر من کردیده با کل دنیا است	اشناها اشناها اشناها اشنا
بیک گفت از روی می کنم از ما سر نج	با همه بیکانه باش و با دل ما اشنا
آشنا می آشنای آشنای با رفیق	با دل ما اشناها اشناها اشنا
خبر دلا می کنم که در میان عدم	اهری دم کرده دارم بهر اشنا
تخت می ای بچشم که در می خورم	با تو در دل ساقا بودم کوی اشنا
کرشک می رسد از منستان میرد	بود چندین سالها ایینه با ما اشنا
از تو چون بهمان گم داد و کرد و داشت	
با دل ما او را با دل ما داشت	
بیشار دگر بر تو بخت گفت مبار	شر و خون کرد و دوزخ و دشت داشت
ز گردون بر سر دیواره من تیغ حلقه را	بر تن کوه نگار و دشت و دامن هوا
ضرب کار عس و ز کور حق تو ای	کوفت آخر کند زلف مشک و دلفا
دلا می آشنای از خرمی میان تو	بجای ناخکی زلف و سبیل داشت
فکام خبر چشمان حسن خوابان ز لایق	که کل جوی باشد جز که باغ تمام داشت
دردان مصافی طبع من خفصان نمیکرد	ز کس کوه کلا خشک توان کرد در با
تأمیر داشت دامن نگار از خط چشم	کو به حش و حش پیش مشرقی بکشت با

با دامن ترکان زنده چوین از دل نگار ما	عقیقه بیکان کد کل از لب سوختار ما
خون ما را داشت میدان خیال زلف ما	ارغوان و دیرینک سبیل از گلزار ما
می یار کرد در آن چشم کافری کشم	خط سار کشت اخورشنه ز تار ما
بی تو راحت حکم بر رون ترکان دشتام	می توان کل چیدن از بار سرد بو تو ما
غیر نقش بر روان دل نیست هر چه بود	شستاب تند نیت از دل افکار ما
کرد و شوق آه ما عدد کل روی ترا	صفا آینه خورشید شد ز نگار ما
آتش دل دست و پای ما اسیر از بیت آ	حلقه ای داغ شد ز خیم زار ما
خاکارهای ما را طرقت او حیدر عشق	اسمان ما دیر از افلاک کور ما
نور بقل اشک کمرکان ما دل خون شد	همه بایر از کردان چه نولت سار ما
شاکاری دست دادر در لیغار	
نقش با ما شد کل با این دستار ما	
ریخ تو بیک صفا دار کرد ایت را	چو صبح مطلع نوار کرد آینه را
خط طایلی از روی ارغوان بمثال	افلاک از تار کرد آینه را
طراوت خط از روی سبیل کوی	هوا ی بر شفق دار کرد آینه را
کمی بایره عاشق شود کوی مشق	بد و خویش کرد تار کرد آینه را
دودی صاف می داشت خوی داود	
تیش روی سکان کرد آینه را	
بیک استخوان فرسودگی جسم زار ما	عمر برهن کرد اسفان آخر عیار ما
تخل کرد حسی و بختان هم جرم زار ما	کیند نخل این شعله و دشت مزار ما
با سبیل بختی با از آن چون سرو میوم	کشتاب کس از هر خواهر ابرو ما
شود و کلاه بال کس از اب در باها	مکرش بدی حوی بخت جبین شرم ما
کر و کردم ترک اظهار حش	چنان بهمان غایب کس بی اختیار ما
طبع بدی عهد ای عهد تو دیم بودا	لایام تو بیرون می تو دم روز کار ما
مزان بد خویشک نت ختم اورد عشق	که با خبر میشد با شقیق وانی کوی ما
زخوری شد من شد در سر با پیش فاش	بیک نام که میوسید دست دعا ما
کس دعوی عدوی تا مقید در جواب من	و کبر اطفال خود کرده ام پروردگار ما
با دود و صفا عین صفا عین میبانش	
با دود و صفا عین صفا عین میبانش	
عکس رجعت الشاده کس ای من	
کرد است با گوش تو بیاب سحر ما	

از حسن خود آری تو آید که خوشی بوسید لب رخ و دردم نیست	آینه کن چشم غزالان حشمت گردند لقا زده بهم عهد کن
سازند جوهر این کل چاک کربان طریقه و شوقی دامن رسد ن	دو چشم ز دست تو گریان کنش اموخته چشم تو طرلان حشمت
خواهی از سبیل زلف تن کن داود بشو باغ فتنه دهن را	
در آن کشت که چشمش زنده میدارد در آن صحرای که زهرم کند سر سیه ساز	نصیب کن الهی خیر بر کشت مرگ ساز خدا یا دم من کرد آن دم هو ناکاه ساز
دلت و دوی که کشتن سر به اندام عم دلت و دایه که طوطا که باشد ترا شکم	جوهر سر به داند چشم من کرد بیا ساز زلف خندان در کربان دار بیا ساز
دلت و دوی که کشتن سر به اندام عم دلت و دایه که طوطا که باشد ترا شکم	گدا رفت دم کرده سارم برشته ساز نمای جام می دل معینا تر دایه ساز
در فصل کجاست که در رخسار عزیز کرد و حجاب آبرو بر کهر ساز	
دلت و دوی که کشتن سر به اندام عم دلت و دایه که طوطا که باشد ترا شکم	چه نیکی تو نام بر کشتن در دلت ساز کشته سرخوش ز خون دیده و دل می ساز
دلت و دوی که کشتن سر به اندام عم دلت و دایه که طوطا که باشد ترا شکم	مسافر از با قوت شد آب جوان ساز
کی بود کل که از بوم اعضای ترا برگ بود می خورد کلش آری از دل	نخل با آرد نمایم قدر عشای ترا با نهال داد لایس سر و لای ترا
بوقه و کس چون که کشته دلت را ما که حشمت تو نشان می خواهم زین بدو ترا	کس که حشمت تو نشان می خواهم زین بدو ترا صد هزارت وین می بیند آفتاب ترا
حشر خوردی شیخا فرمودی قاضی نیست حساب استحقاق و لایق تو ماراد نیست	کس که حشمت تو نشان می خواهم زین بدو ترا صد هزارت وین می بیند آفتاب ترا
عشق کافر کش زب کون داد ساخت چون صلیب عیسوی زلف پیای ترا	
از کل دی تو تامل شده خورد ساز عمده ظاهر خورده دلها بودم	فلو و عیب بر صبا بازمین ساز چون سبیل زلف عشق تو را کلاه ساز
دند و دایه و سینه و شمش از بهر دوا مدعی عیار از اشیات محبت چون شد	هست عیار که آرد تو کشتن ساز داد و ده که عشق تو سوز کشت ساز

عشق با سوختن لاله دایه غم اموخته بد مگر بد مشهور یکی بد مگر بد	صفای کشت و دل و دایه لاله لونه این چنین دایه فلاطون خریدند مرا
خان زاده و در دایه عفت و دود ز بهت دایه غم کرده جو فروزند مرا	
سوخت از برق نگاه تو دلیس بچشم ما دل بود در عده مهر یکیا خطه دوی	سر به چشم غزالان شد خطا کتر ما ناله مد سیم و یکا و زوم و سیم ما
تا لب عشق تو با صاف دلی سوخته ایم شده ایم از ستم چشم کبودی دهنش	میتوان ساختن آینه نخل کتر ما خط ازرق خط جو آمده در ساق ما
کرده ایم تو سلطنت ملک جئون یا دایه خرد از دل مبتلا به لیا ن	موی ز ولیده بود در سر ما چرخ از دهن خط از کشتی بی لنگر ما
دولت و هر کجاست سبیل و حیا کرده دایه و عمارت روح بدین معنی چیا	سایات دایه ای پال هدا از سر ما
زلف غم زینت فرایط خطی کشته را تا دل ما سخن کج امانت کشته است	بال طوطی سر و دایه کشتن آینه را التماس طوطی و زلف دایه با ما کیت را
درد دستان محبت قید و آزادی یکیت خطه دایه شد باشد زهر موئی نهان	فرق نکند از دشت طوطی ما ادینه را بی سبب صوفی تو شد خرقه دشتینه را
منه و زهر بود و زو اعطای لایب بهم کلک است خیانت کلش آری جئون	کرده بود امارا فراموش مستی دوشینه را طرحها از دایه ها افکند باغ سبب را
دلی ز زلف دوی بر نقش و نگار خوش را ساختی بختا نه چن خانه آینه ما	
بیکر و هم بختان دایه می پند ساز میشمارد دوست ما خود دشمن در ساز	
از بین جفا باشد شهید حسن جفا ترا اگر چه در دام آزار فیض پاک داماست	زمرن نیست بردای طریق اب جفا ترا کل دستان شهرت کرده ام خود جفا ترا
چنان بیکر است که از چشم خون نشان ملازم صاف دلی چون شد زلف دایه نکته	کشتن از کز انشاخ آفر شاخ مر جفا ترا کد عینک در کفن سالی به ان جفا ترا
کد عیار حاکی فکر خواهی بخرد شو هر زمان پاره شد سی پاره دل از نگاه او	بمزل حرم سبیل بر بهات بر سبیل ترا کد در جیش لری یکی قدر وقت نیست ترا ترا
نابست آنگاه فدا بود سار و جفا بود از یک کجای بر غزل داد جفا دار	عبار خطه خوش کرد آوری کرد از زلف ترا دهی قریب کز از یک کز از دایه جفا ترا

چشم منقذی سید ملک محمد علیا	کاه زهر جوش انجیران چون نیش عقربها
چنان از تنگی دل بدامن مدد و دانک	اکو با کرده اند از طفلان و نوزادها
مدد از ما غرض امتیازی جام مشک را	بما لم یهتد از خوش مشرب نشود و مشربها
نقص خطه هر بخود تا چند تا کی خطه خود را	بشما مدد بود سینه دل از جوش یاورها
کتابت نکاه در همن مشرب دارد	نودم بترستی احباب اخو ز مدد هبها
شود کرد بنیسی خطه روی کو هر دو نان	تراکت بسکه دارد دانه یا قوت نیشها
اگر این صباحت بریزد کشکان آینه	کفر از بر تو خوشید و بوشند قابها
در دود و دود خواهد بپاشان منی کویش	
نمایند ازین بن ذیاتی عرض طلبها	
تازه سارده ها خطه ماه تابان مشرا	بر کوه و کوهت سبیل کلستان ترا
بی تکلف دل طبعی دارد نظاره اش	می خورم اخر من این سبب از نیکان ترا
مهرج آب و نیک سوهان روخت و بدو	خضرا کمر بند عبا خطه و نیکان ترا
خوش نگاهی میکند فراد و در کلان ترا	چشم آهوی شود بلیل کلستان ترا
خواه بخت چشم رنگ سایه آهوی رسد	دیده ام تا دید شوخیهای میز کار ترا
کو برستید ترا کو بید مردم کا قوت	ناز و اسلام باشد بترستان مشرا
مانع نظاره مردم شعاع روی قوت	حاجت برقع نباشد ماه تابان مشرا
سبب جنت میرسد حکام با قوت در مشرا	خفته مردن کاش میدیدم از کلستان ترا
نقشه تابان از زهری حوی سرشت	
کرده کز ابرم داود و دیوان مشرا	
نیت بعضی از بنا کویش دل افروزد	چشمم که زنده می سازد کل ترا
ساخت در زلفش نهال هر دل کمر کاوش	جای دیگری بسیار در دجش برود
می کشد کد و اعطای بی حساب را قبول	چون نمی کرد کسی زدنش مرده و
از مجرم سبیل اشک می خوردم و تپانم	کشتن نمایم از من کلان جسم افشرد و
میشود از عیش جز در لعلکاران چشم	بچشم عشرت بود عا تر سر از روده و
کردن با ریکای زاهد ساد است کشد	زندگی کو چلت که این دستار صاحب
پردیاد دیده باشد از جوان بخت نده	کایر هم بر باد و پنهان نموده دارد خورده
دود و زلف کاهد کلبای چینی را قوت	دسته دیگر چو اشما را افشرد و
مضرب او از شدت نکات حشر	
چون بود لازم طلبد میل با ازین قوت	

می شود از دود و دود و دود و دود	نحیه کرد در دود چون ناله بر اعضا مرا
مانم از رخته هم چون صدق می آید	هست و دانه از خود که آید مرا
ام آینه کار چوب در بان می کشد	خامش با میداد چون عکس در دلمان
هر چه شد از عمر من که بر بقای او فرو د	نیت شمع است با آن آتشین سیاه مرا
از شکست شیشه چون می ساختن بمان	کشت انگشت شهادت کردن میا مرا
بخت بختی من از رفته کوه و دود	بسته بهر قسم معنی شد آب کویا مرا
کان بچشم ناب شد دریا ز بخت شکست	
در سخا داد و سپیدی چو با اینها مرا	
خوشی از غایت کردی جلوه کرمت از ترا	شود هر لاله بر شمع رخت پروانه و دجها
حرفان که دارد طاعتان نشاء خوش شد	بیا در دود بختونی کشتن میا به دجها
نقشه و نیک هر کز باقی انشا دستم	بکسر سازدها از استخوان ترا شد و دجها
ولم بایست دید در آتش سیاه بود بیکان	نما شد در حقیقت سبز و سیاه و دجها
نعلی که می کشد در زمین لعل و نیکان باغ	که در اخو ترا در سبیل را و روانه و دجها
سیک نیست ممکن جمع کردن ازین و دجها	کمال عقل باشد بود و دجها و دجها
ز فیض کربان داود حاصل طلب و دجها	
که می کشد بی باوان و دجها و دجها	
دهد دست کردن بکوه و دجها و دجها	مکان غل با چمی حکم و دجها و دجها
زبان افتاد چون غنک حیا کفر مشا و دجها	لشد از می کرد و دجها و دجها و دجها
ز غنای و ماغت جان کو کرد و مشوا بین	کو قریبی کشتار بهر کشتن صید و دجها
دل از زاهد ز بهر خدایان از علایق کن	که نتوان معبد خود ساختن بیت و دجها
کشتار ز کدو کج شرح حال نا توان تر	نماید خامه و نامه ام با کج و دجها
لوتش منشی قدرت زلفش شرح می نوی	نموده بعد از خور از خطش و دجها و دجها
کثر از حسن جان بخشش نگار و دجها و دجها	رنگ شرابان کد از جسم کاغذ خط مشر و دجها
کمز چون من از غایت کشتن طفل و دجها	که در کاه را به نود ماه دانست و دجها و دجها
عقیم و الحوس و دجها و دجها و دجها	
باقی طریقه بری بر دجها و دجها و دجها	
سر کوی صنی علیا و ما داشت مرا	از قوای جرح قسم بدیده چه بر داشت
پنج و دجها و دجها و دجها و دجها و دجها	سایه بالسماسایه عفتاقت مرا
بیا ساز و دجها و دجها و دجها و دجها	زلف و دجها و دجها و دجها و دجها
چون که تائیر بیک از خوشی پیش است	دقش نیت زلف کویا است مرا

دانه ایست
لام

از آمدن پورسنگ گل مهر هنر ما
ما را ناله حسرت و دل زار استیم

یعقوب برادر رشک به بیت الحزن ما
باید شجر طویر نهال حبس ما

که حسین از سر دم ری پا و میوزد مرا
که زمین دوی گریه از ناله شو کور و بیا
سفالهای خسته اغیا و میوزد مرا
که میش دادگران شیبا و میوزد مرا

92

ششم شد چون شعله وید بر دل نه سوخته بود
پریخت از اجتماع شعله و دیان بهار
تا کرد کاروان ساکن بشو و دهر راغ
بیمه ماند خلق از آتش کین عدل و

کریم بنیم یا ردا و دجیم می کشد
دویم بنیم بصل و زرد و عسل و دوما

بکن مرا که سعاد بدست تو جان را
 لسان کدشت و کمر دم بدو در دامن
 بان یکاد و شکوه در نمودن احوالات
 ز شیب برده همی بر آری سائست
 نگاه مست تو نیز است و ملت صبر ترا
 بچشم مست نمود کار بود و کمر بر من
 ترا بخیالت این بس که داد و ده جان
 ضرر و درد و ده صانست و بضع من ز سدل

غزل سرائی داد و در مصافحی چمن
قوله فصل بهار است غزل را

سواله در نحو و جرح کردم که هر ای مایه
نیکتا چون زیاد و نقصا الزام دارد بر کسی
و سازند یا نه طالع غیر و عا در انداز
طقت دارد و عداوت اختیار می چون میباید
و کافرا با جرایان هر قدر در نهم جا دارد
با اسلام را همدی کند تکلف و پندارد
اوام شهر می گوید که حق بطلان الصلوة اما
شکست طلع و عا را چنان دی و بی طاعت
تجربم بکه ما را فی خبر یا نسته پندارد
مفسدین جو تصور و صیایان نقد و مایه
علم خویش میبازد طیب اما غلبه کند
تواری و سود اخوان و ما را اخلا فرموده
به پیش کج خدا و آن وقت توحید سخن نهی
و در هر پندار که هست از او نموده

میان کتک برداران نه آموزی و پیشه
 نظیر دصوفی از خود میبندد هر یکی
 غلطها هست بدو مسلک یا بهر اندیشه
 یکام بیان کند کارش بداند گفته صاحب
 کنیم از بیگانگان ما یکی صاحب کاری را
 بند بوانت اهل محل و محله غرضه کیستی
 عید محبت شدنت کرده ما را خواهی پذیرد
 قریبی کنده هم بر ما نمیباشد
 رقیب بدکاران چند نیست با ما در کار ندارد
 لیکن در هر پند جدید از راه جیش
 بود در راه آنها از سواند و دشمنان جیش
 کسی جزیره بخوشنا از ما نشاند که
 همه خدمت کنان از ان شکوه نالنا خودی
 بمن گویند خوشنای عمره ناشر بی تو
 بعنوان صحبت میکند اطفالان فرنگ
 بمنزه اختلاف از یکدانه را در دیده
 بدین محمودی که نتواند دستی با دو سپاه

مرد نه اندازیم میان از امضا ما
 بیلمی حق ستایش کن در دنیا و دوزخ
 صراحت استیسی از جانب حق تعالی ما
 چه شعرین اختلاف است بر حرفی او را
 شوی از دود و دل تا چند را بگوئی ای ماه
 سراف و بدو حیرت شده بخوشا ما
 که هستیم از و نا شناسد و فرغانه ما
 نمیخیزیم از سد حق افزون زدنی ما
 بر برآه شب خیزان حد فکری او را ما
 که میباید تو باشی در ضلای اسبان ما
 بپایان و عزیزان بیشتر در بر حق ما
 که همچون موج بینهایم که و گاه سدا
 که تو ایتم کبود نه تو پیش از این مدال ما
 ترا از خودی که وای بر مکریم بر ما
 که ما خود پیر با و انیسو اهلیم با ما
 که ما را هست خوشتر از خود که ما شیر ما
 نگاه با و کج دارد بر من میگوید ما

از آن نامهربانان و از دایم دوستی که
از شهر بودند حال فرستادیم و مراد

چون بعضی صورت مرآت هکاتیم ما
در مجذوبه که شمار اما را بوجود
حاصل دارد که آن فکانه و غرض
بر حسب عده که مشرب بها می مشرب
بجست ستر ما بیکر دسر و کردید
نشود در فصل جز آن حسن نام هر آن
تقدیر و نیست سهل و مع ترا ما کی
شاد گردد اسم ما را بنود هر د
از با خواهد که آفوزد و ما آفوز
ما را هر چه که بایست ایست و ما
بفصل آن خود را می کند و ما صاحب

[illegible][illegible][illegible]

منکر و بدو را از حق و سیرت
در میان جان و کفر که بعد از

۵۰ سورتمه حضرت سید الشهدا
 سید کاظمی اصل است ۶ سبب شکی
 عجب است منتهی شود زلفی نفس
 با صفا شد در زمین سید کعبه
 غلام خدای که هست کن در دوزخ شد
 خدایه در راه دوزخه روی که مر

۵۱ سورتمه حضرت سید الشهدا
 سید کاظمی اصل است ۶ سبب شکی
 عجب است منتهی شود زلفی نفس
 با صفا شد در زمین سید کعبه
 غلام خدای که هست کن در دوزخ شد
 خدایه در راه دوزخه روی که مر

[illegible][illegible]

صالح علی - زنی که در موقوفه بود	چون دست که نه
فان در حق بنده و خدایه که در حق	این چه چیز بود - صاحب نیک و خیر
سازد - ده و نه سال در حق	حاجت که در حق
سازد - ده و نه سال در حق	سازد - ده و نه سال در حق

[illegible][illegible]

سکه دود دیده گریه گریه است	حرم کوهری که درون بخال گریه است
حرم و حار حشر و غم و غم است	سکه عقیقه سمرقانی که سکه
است. لایحه داغ سیاهی و شکسته	شکر سکه سینه سینه که سکه
پس عسله ها چرخ که می سازد است	پس چرخ که درون دور دور سکه
تا غم و غم های طالع با درم سح دهر	چون سکه ها که درون دور دور سکه
در سحر و جادوهای و است	دارم سکه ها که درون دور سکه
و در حشر و سحر و جادوهای و است	پس سکه ها که درون دور سکه
را با دهن کوشه سینه سینه است	چون سکه ها که درون دور سکه
سکه دود دیده گریه گریه است	حرم کوهری که درون بخال گریه است
حرم و حار حشر و غم و غم است	سکه عقیقه سمرقانی که سکه
است. لایحه داغ سیاهی و شکسته	شکر سکه سینه سینه که سکه
پس عسله ها چرخ که می سازد است	پس چرخ که درون دور دور سکه
تا غم و غم های طالع با درم سح دهر	چون سکه ها که درون دور دور سکه
در سحر و جادوهای و است	دارم سکه ها که درون دور سکه
و در حشر و سحر و جادوهای و است	پس سکه ها که درون دور سکه
را با دهن کوشه سینه سینه است	چون سکه ها که درون دور سکه

سکه دود دیده گریه گریه است	حرم کوهری که درون بخال گریه است
حرم و حار حشر و غم و غم است	سکه عقیقه سمرقانی که سکه
است. لایحه داغ سیاهی و شکسته	شکر سکه سینه سینه که سکه
پس عسله ها چرخ که می سازد است	پس چرخ که درون دور دور سکه
تا غم و غم های طالع با درم سح دهر	چون سکه ها که درون دور دور سکه
در سحر و جادوهای و است	دارم سکه ها که درون دور سکه
و در حشر و سحر و جادوهای و است	پس سکه ها که درون دور سکه
را با دهن کوشه سینه سینه است	چون سکه ها که درون دور سکه
سکه دود دیده گریه گریه است	حرم کوهری که درون بخال گریه است
حرم و حار حشر و غم و غم است	سکه عقیقه سمرقانی که سکه
است. لایحه داغ سیاهی و شکسته	شکر سکه سینه سینه که سکه
پس عسله ها چرخ که می سازد است	پس چرخ که درون دور دور سکه
تا غم و غم های طالع با درم سح دهر	چون سکه ها که درون دور دور سکه
در سحر و جادوهای و است	دارم سکه ها که درون دور سکه
و در حشر و سحر و جادوهای و است	پس سکه ها که درون دور سکه
را با دهن کوشه سینه سینه است	چون سکه ها که درون دور سکه

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

<p>در دلم لطف نامی رکب دامت عصو عکسوم شله چو دهن بر وقت در دلم رقشای تو می کرد دشت و بر ده طبعه جری لوح فرا داشت</p>	<p>تکون که سرخ من خط بد زد و هست از حق و من سعادت بر خیزد</p>
<p>کبر و سگری از دین بر مسجرحان توب کبر شامی نو در صبح دهان کبره یاد میسان بود و دستاظر چه نفع هر لذت از حق سزای شمع منو در چه سید جبر و دهم شود و دل نو در دم روحه یا ر عادت که بود ما تکیا بود</p>	<p>تکون که سرخ من خط بد زد و هست از حق و من سعادت بر خیزد</p>
<p>کبر و سگری از دین بر مسجرحان توب کبر شامی نو در صبح دهان کبره یاد میسان بود و دستاظر چه نفع هر لذت از حق سزای شمع منو در چه سید جبر و دهم شود و دل نو در دم روحه یا ر عادت که بود ما تکیا بود</p>	<p>کبر و سگری از دین بر مسجرحان توب کبر شامی نو در صبح دهان کبره یاد میسان بود و دستاظر چه نفع هر لذت از حق سزای شمع منو در چه سید جبر و دهم شود و دل نو در دم روحه یا ر عادت که بود ما تکیا بود</p>
<p>کبر و سگری از دین بر مسجرحان توب کبر شامی نو در صبح دهان کبره یاد میسان بود و دستاظر چه نفع هر لذت از حق سزای شمع منو در چه سید جبر و دهم شود و دل نو در دم روحه یا ر عادت که بود ما تکیا بود</p>	<p>کبر و سگری از دین بر مسجرحان توب کبر شامی نو در صبح دهان کبره یاد میسان بود و دستاظر چه نفع هر لذت از حق سزای شمع منو در چه سید جبر و دهم شود و دل نو در دم روحه یا ر عادت که بود ما تکیا بود</p>

[illegible]

مع . معنوسی کند در چش می خفت	هر که موی پستل کن ، آرد رخت
را به پیش چشمش می نشاند	عقدی خدای تو کردید بوی خفت
کتاب و صانع تشنه در دلی	کردید خاموشی بچهره و رخسار
گشت آفتاب و ده شمشاد رخسار	معنی سبک شد بخت سار
مهر و مکت معنی و مصدق آریار	نگرند سکار خوسر و عیار
خون صورتش که جلوه دهد می کند	دارد جهان مظاهره با چهره رخسار
نادی و حواس غار بخت نسیب	حوالی خدی می خفت تیر مار رخسار
رو دین می خورادند و مریخی	با خفت خدی بختی می خفت
حاله و مصدی بود هر شعله	خستاست سبک شد سار
بار خود و سی چون در کتب و	دعای خود و سر و سر رخسار
بخت و آفتاب رخسار	طاعت خود و رخسار
مهر و مکت معنی و مصدق آریار	نگرند سکار خوسر و عیار
خون صورتش که جلوه دهد می کند	دارد جهان مظاهره با چهره رخسار
نادی و حواس غار بخت نسیب	حوالی خدی می خفت تیر مار رخسار
رو دین می خورادند و مریخی	با خفت خدی بختی می خفت
حاله و مصدی بود هر شعله	خستاست سبک شد سار
بار خود و سی چون در کتب و	دعای خود و سر و سر رخسار
بخت و آفتاب رخسار	طاعت خود و رخسار

سوز و حسرت هر که در چش می خفت	هر که موی پستل کن ، آرد رخت
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	عقدی خدای تو کردید بوی خفت
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	کردید خاموشی بچهره و رخسار
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	معنی سبک شد بخت سار
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	نگرند سکار خوسر و عیار
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	دارد جهان مظاهره با چهره رخسار
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	حوالی خدی می خفت تیر مار رخسار
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	با خفت خدی بختی می خفت
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	خستاست سبک شد سار
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	دعای خود و سر و سر رخسار
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	طاعت خود و رخسار
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	نگرند سکار خوسر و عیار
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	دارد جهان مظاهره با چهره رخسار
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	حوالی خدی می خفت تیر مار رخسار
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	با خفت خدی بختی می خفت
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	خستاست سبک شد سار
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	دعای خود و سر و سر رخسار
سوز و حسرت هر که در چش می خفت	طاعت خود و رخسار

چون که در میان دوستان و رفقای شد مکرر چه که در آن زمان میگویند بر بهار است که هست در حرم بکرم	در میان که در میان دوستان و رفقای بود چو مکرر در آن زمان میگویند چون که در میان دوستان و رفقای
هر چه که در میان دوستان و رفقای پیشانی است ظریف و در میان پایه فریب بود و خاکساری زاهد بدان بود سپید و زردی و عیان حال و حال خود شد در میان حیات با هم که در حرم مکرر که در میان دوستان و رفقای حیاتی و در میان دوستان و رفقای	در میان که در میان دوستان و رفقای بود چو مکرر در آن زمان میگویند چون که در میان دوستان و رفقای
چون که در میان دوستان و رفقای پیشانی است ظریف و در میان پایه فریب بود و خاکساری زاهد بدان بود سپید و زردی و عیان حال و حال خود شد در میان حیات با هم که در حرم مکرر که در میان دوستان و رفقای حیاتی و در میان دوستان و رفقای	در میان که در میان دوستان و رفقای بود چو مکرر در آن زمان میگویند چون که در میان دوستان و رفقای
چون که در میان دوستان و رفقای پیشانی است ظریف و در میان پایه فریب بود و خاکساری زاهد بدان بود سپید و زردی و عیان حال و حال خود شد در میان حیات با هم که در حرم مکرر که در میان دوستان و رفقای حیاتی و در میان دوستان و رفقای	در میان که در میان دوستان و رفقای بود چو مکرر در آن زمان میگویند چون که در میان دوستان و رفقای

در میان که در میان دوستان و رفقای بود چو مکرر در آن زمان میگویند چون که در میان دوستان و رفقای	در میان که در میان دوستان و رفقای بود چو مکرر در آن زمان میگویند چون که در میان دوستان و رفقای
در میان که در میان دوستان و رفقای بود چو مکرر در آن زمان میگویند چون که در میان دوستان و رفقای	در میان که در میان دوستان و رفقای بود چو مکرر در آن زمان میگویند چون که در میان دوستان و رفقای
در میان که در میان دوستان و رفقای بود چو مکرر در آن زمان میگویند چون که در میان دوستان و رفقای	در میان که در میان دوستان و رفقای بود چو مکرر در آن زمان میگویند چون که در میان دوستان و رفقای
در میان که در میان دوستان و رفقای بود چو مکرر در آن زمان میگویند چون که در میان دوستان و رفقای	در میان که در میان دوستان و رفقای بود چو مکرر در آن زمان میگویند چون که در میان دوستان و رفقای

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

سند و دوق منسوخ مع خط هوس
جامع تركي مكتوب خطي تركي

و در روزی که مردی را با
یمن برادر میخواستند

میگوید هر مجلسی بود	
کرد و حقه گداز می داد	

نہد کی اولاد سے چند سینکڑی جا رہے
مختار بنو ہاشم کے لئے جو یہ

حق در بر آمدن دل به دل است نمی آید که از مهر تو هر روز به دل شود من هر دم ملت دیدم چو اسیر بودم تا چشم تو را بصره افکار تو را دیدم جز بر روی او طوطی شکسته نیست دلم را مطرب بخدا این دل بی جلت و توار 1	این چیدار نصیب خود را بخت کند با اهل خود از چنگ دست سبیدی خواهم ز ساد تو نظاره کنی خواهم شدن دار و ز درگاه تو چندی این بیهوده ای بخت از غاف بستی دو باب بیک ناله شای پسند
--	--

داود هرگز نگردد به سود دهن را بخت اعدا تا ز تن شکواری	
--	--

دم باشد سر جبهه خوش تر از کان شکاری فشان آنجا به سر زنده چو دارم دل بجز در حشر بیاید بکشد ز حشر دل که کشته ام تا لاشه از فرقت بیاید تا لاشه که کین و محنت می شود و مسا زکوه تا فخر صفا محقق می ماند چنان شد محو موز و نیت از انید دها بر برکت شاهانها امانت قرائی سر سرور دم در چار باغ اصفهان خوا	چو کجاست ضعیف مضطرب در حشر بوی از من میان فاشات نیت منماده نار در جگر طبع طایر مدیوح بر تازی بگوشتم میر سید امشب مکر و دودار کشته ما شد نظر کردن بهام نیت غازی چو عظمای موقر که با غنای سر همد کشته جز طوطی بهمد ما نیت باشد سخن بهمد ما به میند کاش بود بیک بر بست زدی تازی ساقی و صهای شیر
--	--

خوشین صفت باشد عدا امانت که در طور بخت داری تو همه زود عجز	
---	--

ناله دودم تازی و نه در سوزم هرگز مهر چیدار بخت اعدا و اردی ایسم آه سواب مروارید کرد و نظر ما ستم با بهار استی اسیر هنر بیان می باشد اگر خواهی شوی هر جا عزت صورت پای کوبجا از شدی دشمن چه نظر است ز غفلت چشم ز صاحب دوت نمی چند	آنان شکر دهان کل جهر سیمین با تو زیر محوم ز دل کورای و چو خواب تو تلا تو یکدرد دیده از من در کوشی که بر حرف معایب هم جوهرت مست بیاموز آن کتاب یاد و ست بر حرف و عجز بر برکت آیتش چو سوز دمنزله جوش نیت باشد بهام هم چو دلت خویزگر
---	---

میلانی سخن با هم مکان دهم نیت بر و تندی تا با طوطی و او در و نیت	
---	--

آنان که کاه و سوز دل گرفت اراسته آفری دلم را کرد لیل سخن کوی	بسته است و زدم از غای باد سوز دلم و زنی شوخ چو طغای
---	--

ز آن غدا که بیک در شب و مال است نخچه که بخت اعدا و هم جدا شد مکشد شراب تو را طاف ساقی خورشید عکس باشد عروسی بوس با بر روی آفتاب زوین چنگ بخت ترا شستی ایلم از پیشه ام بخت طوکار سازد	آفتاب بخت اعدا چفته از لب ساقی از بوی من دارد و به به ساقی تا به طاف تو رویت ماه تو کشد جانی این اسیر بخت تو را شد کشتن پادشاهی آسمان بر تیرک در کف تو کشد آ کشی و طیفه می باید تا ناستاداری
---	---

گر بهر سوز و آه محلب بگویند رنج به سرو پای بیاید می نماند	
--	--

باز آنکه بیک تر کس جادوی کسی شود از ظاهر من بخت سب سردستان کسر شود مسکن لیل و لعل ط دارد هم چو بران همه تر کشته و دوا بخت ایضا بر دهن غنچه زن از کت و نیت رحم موی کسی کشته بر لیلان دل دیدن جان پسیدان ز کشته می چند	جلوه کر کشته بهر دل اهری کسی کسر دهم بیک تصور قد و بختی کسی در نظر باشد از لیک ککل روی کسی ماه نوبت می به خیم ابروی کسی از کجا آمده دارد خیر از روی کسی دل من کشته بر بیانی زخم موی کسی چشمه اب جیانت مکر روی کسی
--	---

منش ز سوز غنچه و حسن زار من کشته دادم که فروزد و کی	
--	--

آفتاب شد مایه بهتری آیه مهر هر شام فرو بر داز شرم بخت در چرخ کشته مهیا اسباب طرب آز خاتم و مقلی هت قدم و نیت غای بدنه آفتاب که با یکد با تو کسی لیختا با ده بخور و با بخت اعدا	و فلان روخته کوی با ز سوز ناشیده است شبان خانم بهر آیه هر چه دقت به ازین غنچه کشته کوی بختی به این غنچه بختی نری رام زهر و کده بددی آیه میز نیت شیشه می خفته نری آیه
---	---

رنگ ز در بختان و دود عجز تا توای تغل برومند میر می آید	
---	--

آه و لغات که طلبی هت صدایی چندیت که اندوه ام از عشق بکوی تا کشته ای از سوز خانی کف ارم داری ز دل سخت با نیت نماند در فصل بهار است خورشید بکوی	دور که کشته در لای خواهر ز لعلش دلم شوخ بیاید شاید که رسد آیه من بخلا یه دیر که چه کداه و داه و داه بیاید محقوق می و مطرب و لایه نمانی
---	--

تغذیه و تربیت و جهالت و لیکن	به از نیکوین خود هیچ خطا
نادیده گرفتن در این دوام	دیدار تو میسر است چنین روی
کفایت که در دم جای دگر عشق بود	یا بهر بجهان من در گما هم چو شد
شد عاید او و عجب بوس میسازد	مست صله این غزل از آن ت مود
اگر میانه هر دو تن از جان می شود	چو کجاست ساغر لب برسان میشود
هم دنیا و عقاب است هم چو شمشیر	باین صکر میل داری بر شود نمی شود
زین غلی شکم دوزی بکام زهر میزد	اکبر کاشانه ام بکت زهنتا میشود
نخستند لذت دولت اگر بی دوستان باشد	چرخ حلقه زانده ها هرگز نماند میشود
سبکداری بمرل میرساند مرسلت را	سود بران جز از بر تر بران میشود
از لطف و وسوسه از دیده من کم نمیکرد	و لذت کان در و گوهر ز همان میشود
نیدارد ثباتی صلح و جنگ خصم میدان	ز مهر و کجاست چو در طفل نادان میشود
نمی هر شب چون از هوا شد نیکو	ز هم باشد ولی که با دجا ناز میشود
چو می نویسد که بهیچ وجه در دنیا	دی از غم و کزن چشم قان میشود
رو دگر با چشم از سیاهش از دم چو	بجا در میان از می برستان میشود
بکن زلفش و او چون دل سر شد	که نه کام دی از لعل طشتی می شود
بایستی که در گلشن کنایه حشران باری	هوای عشق سرگزیدگی با غافلان باری
بجای از سبیل انعام کار بازی طفلان	کنند از جن با هر چرخ و بازی زمان باری
چو طفل نور امان آفا که درون کفن کرد	عجب من چیست لایق کرد با خاکین باری
چرخ چرخه شب باق با شد دولت دنیا	کنند از مهر خود بیکان در بر توش باری
منرا نشسته بچرخا کبر و در باش من	نماید نون منیر با لب زخم زبان باری
چو در این کد و قصه دوا طفل اشک	کرد چرخ در هم می کشد در چرخا باری
اسیر دلبری کشم که از صاحب معلوم	نماید اشک را حلق
کجاست کوی دلم را که در و دودش اندر	چو آن طفل که از شوخی کشد با کرد و دنیا
به چنان سلاطین طفل به بر بازی	زبان بازی نماید بر لعل و او دنیا
ز کجاست لطفی نمی گوید بین از دلش از حرف	که گوید گفته اندش با از نزد مشتاق
مرا نگو چه بچند نایب و زیارت چرخ	که می ترسم طبع ناز کلید کشور حریف
بنی که کجاست سبیل و داغ انقضا می کرد	نما بر چو زبانه دل با و خاطر لسان حرف

شود از اقل عزت کلاب و در باز کلاب	ز حشمت کرکیش کل و سدر کلاب
بوصف آن که هر وقتی خواهم بکن اما	نکو هیچ از دهانش چون لبکی دراز
زوصف آن که جودا گوشت پیدا جیت می شد	که بسوی ای سخن جان هست و صانع حسان
بهانه بود و در حق عید بهای ما	ز کز کیت کوشش هست هر بر خیز حرف
برای ما از غیر سخن چیزی نمی ماند	که در عالم همین می باشد عفتا نشان
هاند میگوید و با و ساد و بوی	رقیب ازین بدی گوید با نامهربان
بجای از سدر سدا بجا کار بخت مسالیه	بجهاد ایش و بجهاد بخت زهر چری
با صلاح از نیاز ترش و بجا ای صلاح	ز شیرینی ذلم و می بردا لطف و مایه
بد خصال ملازمت کرد و کثیر ملاحت را	شوم زمان زلفت سبزه کلک است ای مای
ز داغ تازه در سود کز نهای متاع و	ز زلفی بدستم مانده است از مال جنایه
نماید در عدل و کرم حقوق از افت	نمود در مقر توش بر و ن و حاتم خالیا
خوار نشسته بهای دولت و ان نفاحت را	کار و در سر میوش از کمره و ن مینا
بهر صورت و این عینه ام بر تو فکر کرد	بجا باشد که از این من گوید بهر جایی
دلش بود و شوخ ساده شیرین زخمی	که بلیوی بود و ز کشت و بی لوی
که در دشت سر و کز قو و از اضطراب	چو در کشت کاری چاره اش با شکی
ای که حرف چنان می شنید	هر چه هست از ما میگوید
کاروان	چو کجاست بوی تو از دهان و دما
هیچ میدانی چه که باز است با ما سبکی	ما چو کجاست بیدست می برد و چو کجاست
از دل و راه و امان چشم به لب و چرخ	کاه می نازی بود و کجاست بیکان
نموده ها از خون دل اش می میاید	سافر می را کجاست اینک بیهانه
ای که بر احوال ما هر دم تاسف بخورد	کرده داغ و تملک بیهت برات
می بری از ما آنکس بجهاد کاری می کنی	می نوی هر هم با آن زخمی کجاست بیهانه
کشته بر بر لب اشکها میوان	عهد و کالی زمره دان دید و جودان
میکنی سوار کاری بر دشتیهای خربل	نیت کاری شد تمام کال و جودان
هر چه گوید دست بارت شهادت می د	میزنه آتش بجایان و دما و دما
کوششهای ما جلوی کشتن را خورده	حال بهر استخوان و دشتان بیهانه
ما بجز طبع الهیتم تیغ بخت علف	خویش را بهر چه بر شمشیر عریان





24/4